

آرکادی گایدار

چاک و گیک

ترجمه: سیاوش ایمانی

Детиз
1951

آرکادی گایدار

چاک و گیک

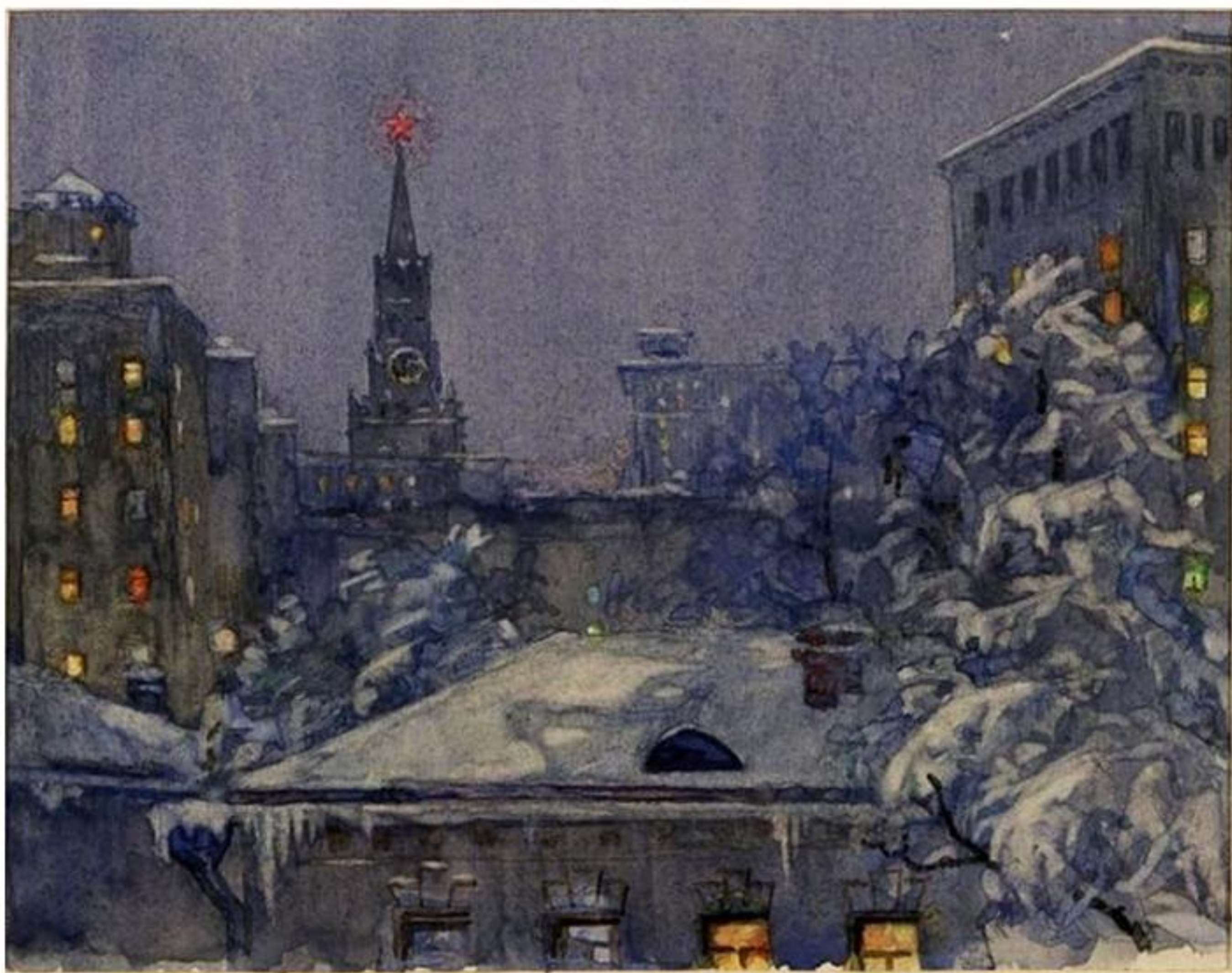


MINI PROGRESS & MINI RADUGA

ترجمه شده به انگلیسی توسط لئونارد استوکلیتسکی

ترجمه به فارسی از سیاوش ایمانی

تصاویر از والری شولگا



روزی روزگاری مردی در جنگل‌های نزدیک کوه‌های آبی زندگی می‌کرد. او بسیار سخت کار می‌کرد، اما همیشه کارهای بیشتری برای انجام دادن داشت و هیچگاه فرصتی پیدا نمی‌کرد تا برای تعطیلات به خانه برود.سرانجام، هنگامی که زمستان فرا رسید، احساس تنهایی شدیدی کرد و به همسرش نامه‌ای نوشت و از او خواست که همراه پسرانشان به دیدنش بیایند.او دو پسر داشت: چاک و گیک.آن‌ها همراه مادرشان در شهری بسیار بزرگ و دور زندگی می‌کردند—شهری که در سراسر دنیا همتایی نداشت.شب و روز، ستاره‌های سرخ بر فراز برج‌های این شهر می‌درخشیدند.و نام این شهر، البته، **مسکو** بود.در همان لحظه‌ای که پستچی از پله‌ها بالا می‌رفت تا نامه را برساند، چاک و گیک سخت درگیر نبردی شده بودند. و چه نبردی!دقیقاً سر چه چیزی دعوا می‌کردند، دیگر به خاطر ندارم. به نظرم می‌رسد که چاک جعبه‌ی کبریت گیک را برداشته بود—یا شاید هم برعکس، گیک قوطی خالی واکس کفش چاک را تصاحب کرده بود.

دو برادر هرکدام یک مشت به دیگری زده بودند و درست لحظه‌ای که می‌خواستند مشتی دیگر رد و بدل کنند، زنگ در به صدا درآمد. آن‌ها وحشت‌زده به یکدیگر نگاه کردند. فکر کردند مادرشان آمده است.
و مادرشان مثل دیگر مادرها نبود. او هرگز سرزنششان نمی‌کرد و بر سرشان فریاد نمی‌کشید. فقط مقصرها را در اتاق‌های جداگانه می‌گذاشت و آن‌ها را برای یک ساعت کامل—و گاهی حتی دو ساعت—آن‌جا نگه می‌داشت و اجازه نمی‌داد با هم بازی کنند.
و یک ساعت—تیک‌تاک—شصت دقیقه‌ی کامل دارد. دو ساعت حتی بیشتر از آن.
پس پسرها به سرعت اشک‌هایشان را پاک کردند و با عجله به سمت در دویدند.
اما مادر نبود. پستچی بود، با یک نامه.
"از طرف پدر!" فریاد زدند. "هورا! از طرف پدر است! حتماً به‌زودی می‌آید!"
و از شادی شروع به جست‌وخیز کردند، از روی مبل پشتک زدند و در هوا چرخیدند.
زیرا با اینکه **مسکو** شگفت‌انگیزترین شهر دنیا بود، اما وقتی پدر برای یک سال کامل دور از خانه بود، حتی **مسکو** هم می‌توانست به شهری کسل‌کننده تبدیل شود.
آن‌ها آن‌قدر هیجان‌زده و خوشحال بودند که صدای ورود مادر را نشنیدند.
تصورش را بکنید! مادر چقدر شگفت‌زده شد وقتی دو پسر عزیزش را دید که روی پشتشان افتاده‌اند، جیغ می‌زنند و با پاشنه‌ی پاهایشان محکم به دیوار می‌کوبند—چنان محکم که تابلوهای بالای مبل تکان می‌خوردند و فنرهای ساعت با وزوز به لرزه درآمده بودند.
اما وقتی مادر فهمید دلیل این همه شادی چیست، پسرهایش را سرزنش نکرد.
در عوض، آن‌ها را از روی مبل بلند کرد، پالتوی خزدارش را درآورد و بدون اینکه حتی زحمت به تکاندن دانه‌های برف از موهایش را به خود بدهد، با شوق و عجله سراغ نامه رفت. برف‌ها از قبل آب شده بودند و مثل مهره‌هایی برّاق روی ابروهای مشکی‌اش می‌درخشیدند.
نامه‌ها، همان‌طور که همه می‌دانند، می‌توانند شاد باشند یا غمگین.به همین دلیل، چاک و گیک با دقت چهره‌ی مادر را هنگام خواندن نامه زیر نظر داشتند.ابتدا، مادر اخم کرد—پس آن‌ها هم اخم کردند.سپس لبخند زد—این یعنی که نامه باید شاد باشد."پدرتان نمی‌آید،" مادر گفت و نامه را کنار گذاشت."کار زیادی دارد و نمی‌تواند به خانه بیاید."چاک و گیک با حیرت به یکدیگر نگاه کردند.نامه، غمگین‌ترین چیزی بود که ممکن بود اتفاق بیفتد.لحظه‌ای بعد، لب‌هایشان آویزان شد،بینی‌هایشان را بالا کشیدند،و با نگاهی خشمگین و سرزنش‌آمیز به مادر خیره شدند—که به دلایلی نامعلوم همچنان لبخند می‌زد."او نمی‌آید،" مادر ادامه داد، "اما گفته ما باید به دیدنش برویم."با شنیدن این حرف، چاک و گیک از روی مبل جهیدند.مادر آهی کشید و گفت:"عجب آدم عجیبی! گفتنش آسان است، 'بیایید دیدنم'—انگار که کافیست سوار تراموا شویم و راه بیفتیم!""البته!" چاک با عجله گفت."اگر گفته بیایید، باید بپریم توی تراموا و برویم!"



"پسر احمق!" مادر گفت. "برای رسیدن به آنجا باید هزار کیلومتر با قطار سفر کنیم، و بعد هزار کیلومتر دیگر. و بعد از آن باید سوار بر سورتمه از میان تایگا بگذریم. و در تایگا، بی‌شک با یک گرگ یا یک خرس روبه‌رو خواهیم شد. خدای من، چه فکر عجیبی! فقط خودتان به آن فکر کنید!"اما چاک و گیک حتی یک لحظه هم به این موضوع فکر نکردند.آن‌ها گفتند که حاضرند نه تنها هزار کیلومتر، بلکه صد هزار کیلومتر هم سفر کنند. آن‌ها از چیزی نمی‌ترسیدند. شجاع بودند.آیا همین دیروز نبود که آن سگ وحشی و غریبه را با پرتاب سنگ از حیاط فراری دادند؟آن‌ها با هیجان به حرف زدن ادامه دادند، دست‌هایشان را تکان دادند، پاهایشان را به زمین کوبیدند و از شادی جست‌وخیز کردند، درحالی‌که مادر آرام نشسته بود و فقط به حرف‌هایشان گوش می‌داد.و ناگهان، او با صدای بلند خندید، هر دو را در آغوش گرفت، دور خودش چرخاند و در نهایت آن‌ها را روی مبل انداخت.بین خودمان بماند، او مدت‌ها بود که انتظار چنین نامه‌ای را داشت و فقط برای سر به سر گذاشتن چاک و گیک، آن‌ها را دست انداخته بود—چون عاشق شوخی و سرگرمی بود.مادر یک هفته وقت گذاشت تا آن‌ها را برای سفر آماده کند.در این میان، چاک و گیک هم بیکار نماندند.چاک با یک چاقوی آشپزخانه، برای خودش یک خنجر درست کرد، درحالی‌که گیک یک چوب صاف پیدا کرد، یک میخ در آن فرو کرد و—وه!—حالا او نیز یک نیزه‌ی محکم داشت که اگر آن را مستقیماً در قلب یک خرس فرو می‌برد، حیوان بی‌شک درجا جان می‌داد—البته، به شرطی که کسی ابتدا پوست ضخیم خرس را سوراخ کند!سرانجام، همه چیز آماده شد.چمدان‌ها بسته شدند. قفل دوتایی روی در نصب شد. خرده‌های نان، ذرات آرد و باقی‌مانده‌ی غلات از داخل قفسه‌ها پاک شد تا موش‌ها را دور نگه دارند.و بعد مادر به ایستگاه راه‌آهن رفت تا بلیت قطاری را که فردا حرکت می‌کرد، بخرد.اما در مدتی که او بیرون بود، چاک و گیک با یکدیگر دعوا کردند.افسوس! اگر فقط می‌دانستند این دعوا چه دردسری به بار خواهد آورد، آن روز حتماً درست رفتار می‌کردند.چاک که صرفه‌جوتر بود، یک جعبه‌ی فلزی تخت داشت که داخلش ورقه‌های آلومینیومی از بسته‌های چای و کاغذهای شکلات را نگه می‌داشت.همچنین چند پر سینه‌سرخ برای ساخت تیر، کمی موی دم اسب برای اجرای یک ترفند چینی و چیزهای مهم دیگری را نیز در آن جمع کرده بود.اما گیک چنین جعبه‌ای نداشت.در کل، گیک آدم حواس‌پرتی بود، اما بی‌شک خوب آواز می‌خواند.اتفاقاً، درحالی‌که چاک در آشپزخانه مشغول مرتب کردن اشیای گران‌بهایش درون جعبه بود و گیک در اتاق دیگر آواز می‌خواند، پستچی وارد شد و یک تلگراف برای مادر آورد.چاک تلگراف را درون جعبه‌اش گذاشت و رفت تا ببیند چرا گیک دیگر آواز نمی‌خواند.

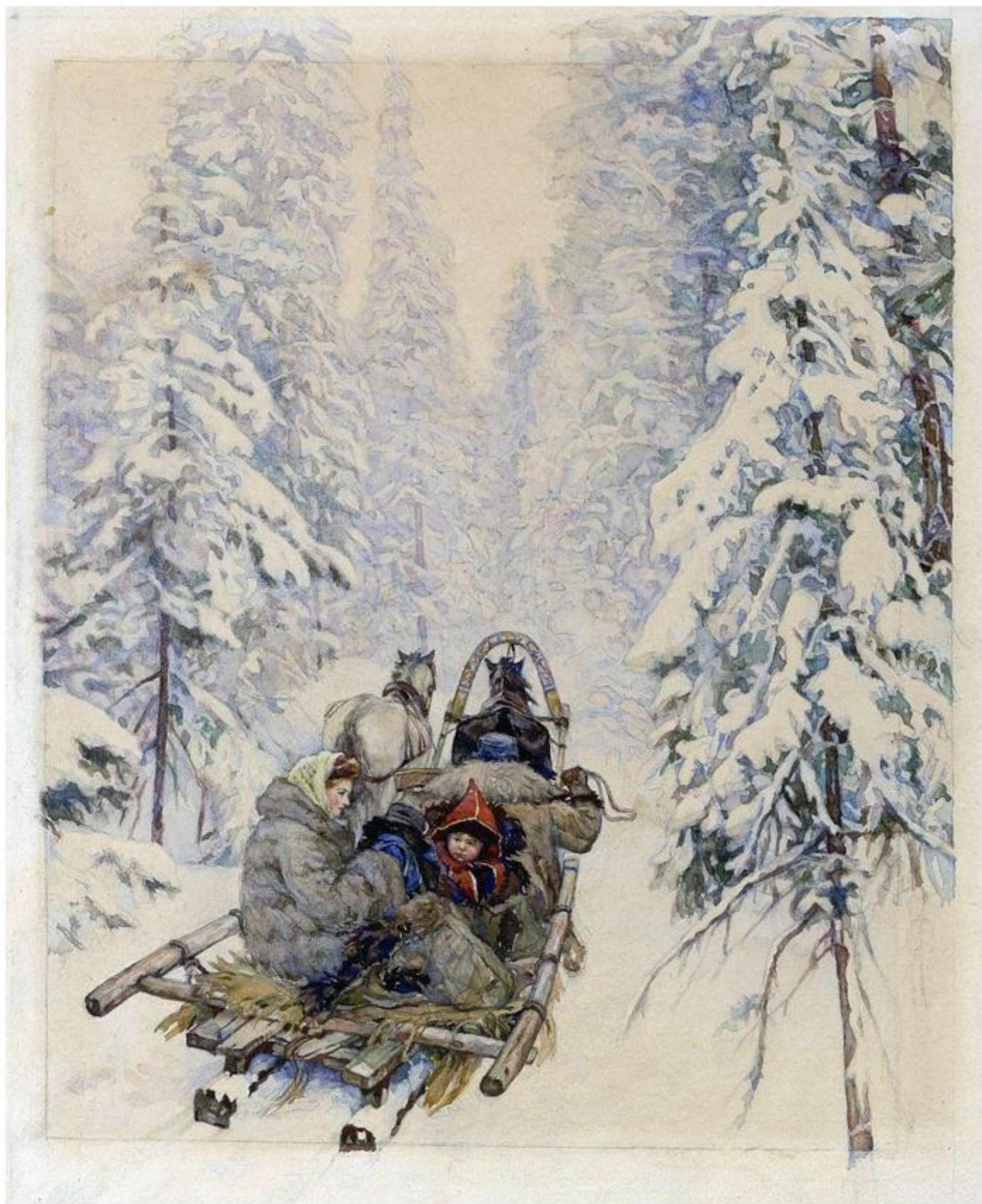
"ره! ره! هورا!" گیک فریاد می‌زد. "هی! بی! تورومبی!"چاک که کنجکاو شده بود، در را باز کرد و چنان تورومبی‌ای دید که از شدت خشم دستانش شروع به لرزیدن کرد.در وسط اتاق، یک صندلی قرار داشت و پشت آن یک روزنامه که با نیزه تکه‌پاره شده بود، آویزان بود.این چندان مسئله‌ی مهمی نبود، اما آن گیک وحشتناک، که تصور کرده بود جعبه‌ی زرد مقوایی کفش مادر یک خرس است، با تمام توانش آن را با نیزه سوراخ کرده بود.و داخل آن جعبه، چاک چیزهای ارزشمندی نگه داشته بود: یک شیپور حلبی، سه نشان رنگی سالگرد انقلاب اکتبر، و مقداری پول—در مجموع ۴۶ کوپک—که برخلاف گیک، خرج نکرده بود و برای سفر طولانی‌شان کنار گذاشته بود.به محض دیدن جعبه‌ی آسیب‌دیده، چاک نیزه را از دست گیک گرفت، آن را روی زانویش شکست و تکه‌هایش را به زمین انداخت.اما گیک مانند یک شاهین به او حمله کرد، جعبه‌ی فلزی‌اش را از دستش قاپید، روی طاقچه‌ی پنجره پرید و آن را از پنجره به بیرون پرت کرد.چاک از شدت خشم نعره‌ای کشید و فریاد زد: "تلگراف! تلگراف!" سپس بدون اینکه حتی کلاهش را بردارد، از خانه بیرون دوید.گیک که حس کرد اتفاق بدی افتاده، با عجله دنبالش رفت.آن‌ها با تمام تلاش، جعبه‌ی فلزی همراه با تلگراف مهر و موم‌شده را جستجو کردند، اما بیهوده بود.یا در یک توده‌ی عمیق برف فرو رفته بود، یا روی پیاده‌رو افتاده و کسی آن را برداشته بود.در هر صورت، جعبه‌ی فلزی با تمام گنجینه‌هایش، برای همیشه از دست رفته بود.

"البته که دعوایی نبود،" گیک تأیید کرد. "ما قرار بود دعوا کنیم، اما بعد فکر کردیم که بهتر است نکنیم."" این دقیقاً همان طرز فکری است که من دوست دارم،" مادر گفت.او پالتویش را درآورد، روی مبل نشست و بلیت‌های سبز و سفت قطار را به آن‌ها نشان داد—یکی بزرگ و دو تا کوچک.به زودی، شام خوردند. سپس سر و صدا فروکش کرد، چراغ‌ها خاموش شدند و همه به خواب رفتند.مادر چیزی درباره‌ی تلگراف نمی‌دانست، بنابراین طبیعی بود که چیزی هم از پسرها نپرسد.روز بعد، آن‌ها راهی شدند.اما از آنجا که قطار در ساعت خیلی دیر حرکت می‌کرد، پنجره‌ها سیاه بودند و چاک و گیک چیز جالبی برای دیدن نداشتند.نیمه‌شب، گیک از خواب بیدار شد، زیرا تشنه بود.با اینکه چراغ کوچک سقف خاموش شده بود، اما همه‌چیز اطراف او—لیوانی که روی سفره‌ی سفید میز تکان می‌خورد، پرتقال زردی که حالا سبز به نظر می‌رسید، و چهره‌ی مادر که در خواب عمیقی فرو رفته بود—در نوری آبی‌رنگ غوطه‌ور بودند.از پشت پنجره‌ی پوشیده از برف، گیک ماه را دید—ماه بسیار بزرگی بود، کاملاً متفاوت با ماهی که در مسکو دیده بود.حالا مطمئن بود که قطار از میان کوه‌های بلندی عبور می‌کند، جایی که ماه بسیار نزدیک‌تر است.او مادر را بیدار کرد و از او کمی آب خواست.اما مادر به دلیل بسیار خوبی از دادن آب به او امتناع کرد و به جای آن گفت که تکه‌ای پرتقال بخورد.گیک لب‌هایش را آویزان کرد اما تکه‌ای از پرتقال را شکست و خورد.حالا دیگر خوابش نمی‌آمد.او چاک را تکان داد تا بیدارش کند. اما چاک فقط با عصبانیت خرناس کشید و به خوابش ادامه داد.پس گیک چکمه‌های نمدی‌اش را پوشید، در را باز کرد و به راهروی قطار رفت.راهرو، طویل و باریک بود.نیمکت‌هایی به دیوار وصل شده بودند که وقتی از رویشان بلند می‌شدی، با صدای بلندی به عقب برمی‌گشتند.ده در دیگر به راهرو باز می‌شدند—همه قرمز براق با دستگیره‌های برنجی درخشان.گیک روی یک نیمکت نشست، سپس روی نیمکتی دیگر، بعد روی سومی، و همین‌طور ادامه داد تا اینکه خودش را در انتهای واگن یافت.اما درست در همان لحظه، مهماندار قطار با فانوسش وارد شد و با عصبانیت گیک را سرزنش کرد که چرا وقتی مردم خوابند، این‌قدر سر و صدا به پا کرده است.به محض اینکه مهماندار رفت، گیک با عجله به کوپه‌ی خودشان برگشت.در را به سختی باز کرد، بعد خیلی با احتیاط بست تا مادر بیدار نشود، و روی تخت نرمش پرید.اما وحشتناک!به جای چاک تپل و مو طلایی، گیک با چهره‌ی مردی غریبه و سبیل‌دار روبه‌رو شد!مرد خشمگین به او نگاه کرد و با صدای خشنی فریاد زد:"کی داره منو هل می‌ده؟!"

گیک چنان نعره‌ای کشید که همه‌ی مسافران از تخت‌هایشان پایین پریدند.چراغ‌ها روشن شد و وقتی گیک متوجه شد که اشتباهی وارد کوپه‌ی دیگری شده، بیشتر از قبل شروع به زوزه کشیدن کرد.وقتی بقیه فهمیدند که چه اتفاقی افتاده است، همه با صدای بلند خندیدند.مرد سبیل‌دار، شلوار و یونیفرمش را پوشید و گیک را به کوپه‌ی خودش برگرداند.گیک سریع زیر پتو خزید و ساکت شد.قطار تکان می‌خورد، باد در بیرون زوزه می‌کشید.ماه عجیب و بزرگ بار دیگر نور آبی‌رنگش را روی لیوان رقصان، پرتقال زرد روشن روی سفره‌ی سفید، و چهره‌ی مادر که در خواب چیزی را لبخند می‌زد، پخش کرده بود—بی‌خبر از دردسر پسرش.در نهایت، گیک هم به خواب رفت...و او عجیب‌ترین خواب ممکن را دید:قطار در حال حرکت بود؛به نظر می‌رسید که صداهایی از همه جا به گوش می‌رسند—هر چرخ، زمزمه‌ای در هوا پخش می‌کرد.واگن‌های پرشتاب که قطار را تشکیل می‌دادند،همصدا با غرش موتور به نوا درآمدند.اولین صدا:پیش به سوی جلو، ای یاران! شب تاریک است،اما ما باید در مسیر خود بتازیم.دومین صدا:ای نور موتور، روشن بتاب، دوردست را بگشا،و همچون ستاره‌ی بی‌همتای سحر بدرخش.سومین صدا:شعله‌ها، شعله‌ور شوید! ای سوت، جیغ بکش!ای چرخ‌ها، به سوی شرق با سرعت برق حرکت کنید!چهارمین صدا:ما سکوت خواهیم کرد، در پایان سفر—آنگاه که به کوه‌های آبی برسیم.وقتی گیک از خواب بیدار شد، چرخ‌ها دیگر زمزمه نمی‌کردند،بلکه با ریتمی منظم در زیر پاهایشان کلیک‌کلیک می‌کردند.خورشید از میان پنجره‌ی یخ‌زده می‌تابید.تخت‌ها مرتب شده بودند.چاک، که حالا صورتش شسته و موهایش شانه شده بود، در حال گاز زدن به یک سیب بود،در حالی که مادر و آن مرد نظامی سبیل‌دار در کنار درب باز ایستاده بودند و با خنده درباره‌ی ماجراهای شب گذشته‌ی گیک صحبت می‌کردند.چاک یک مداد به گیک نشان داد—هدیه‌ای از طرف آن مرد نظامی.نوک مداد از جنس یک فشنگ زرد رنگ ساخته شده بود.اما گیک نه حسودی کرد و نه طمعی داشت.آری، او همیشه همان پسر خیال‌پرداز و حواس‌پرت بود.نه تنها شب گذشته اشتباهی وارد کوپه‌ی اشتباهی شده بود، بلکه حتی اکنون نیز.

اما گیک حتی یادش نمی‌آمد که شلوارش را کجا گذاشته است!البته، او همیشه آواز خواندن را خوب بلد بود.پس از شستن دست و صورت و صبح‌به‌خیر گفتن به مادر، صورتش را به شیشه‌ی سرد پنجره چسباند تا ببیند از چه جاهایی عبور می‌کنند و مردم آنجا چه کار می‌کنند.در همین حال، چاک از دری به دری دیگر می‌رفت و با مسافران قطار دوست می‌شد—و آن‌ها هم در عوض، کلی چیزهای جالب و به درد بخور به او هدیه می‌دادند:یک درپوش لاستیکی بطری، یک میخ، یک تکه نخ...اما گیک از پشت پنجره، چیزهای بسیار بیشتری دید.برای مثال، آنجا کلبه‌ای جنگلی ایستاده بود.پسرکی با یک پیراهن ساده، چکمه‌های نمدی بزرگ، و یک گربه در بغلش، از ایوان بیرون پرید.سوووش!—و گربه با یک پشتک در میان برف‌های نرم فرود آمد.سپس با تقلای زیاد خودش را از میان برف بیرون کشید و فرار کرد.اما چرا آن پسر، گربه را این‌طور پرت کرد؟شاید گربه دزدکی چیزی از روی میز برداشته بود.اما حالا، کلبه، پسر و گربه ناپدید شده بودند.به جای آن، یک کارخانه وسط دشتی سفید دیده می‌شد.دودکش‌های کارخانه قرمز بودند، دود آن سیاه، و چراغ‌های پنجره‌هایش زرد.در آن کارخانه چه چیزی تولید می‌شد؟اما صبر کنید! اینجا یک اتاقک نگهبانی بود و کنارش یک نگهبان که با یک پالتوی پوستین ضخیم ایستاده بود.آن پالتو او را چنان بزرگ نشان می‌داد که تفنگش مانند یک نی باریک به نظر می‌رسید.اما جرأت نکنید زیاد به او نزدیک شوید!و حالا جنگلی رقصان نمایان شد.درخت‌های جلویی سریع می‌چرخیدند، در حالی که آن‌هایی که در پس‌زمینه بودند، آرام تکان می‌خوردند، گویی بر روی یک رودخانه‌ی آرام و پوشیده از برف شناورند.گیک، چاک را صدا زد، که تازه با یک مجموعه‌ی غنی از هدایا به کوپه برگشته بود، و حالا آن دو با هم از پنجره بیرون را تماشا کردند.قطار از کنار ایستگاه‌های بزرگی عبور می‌کرد که کمتر از صد لوکوموتیو در آن‌ها در حال سوت کشیدن و حرکت نبودند، و همچنین از ایستگاه‌های کوچکی که از دکه‌ی بقالی سر کوچه‌شان در مسکو هم کوچک‌تر بودند!قطارهایی که پُر از سنگ معدن، زغال‌سنگ و کُنده‌های درخت به بزرگی نیم‌واگن بودند، با سرعت از کنارشان عبور می‌کردند.یک بار، از یک قطار پُر از گاوها و گاومیش‌ها جلو زدند.لوکوموتیو آن قطار، کوچولو و بامزه بود، و صدای سوتش زیر و جیغ‌مانند!ناگهان، یکی از گاوهای نر چنان نعره‌ای کشید که راننده‌ی قطار با وحشت برگشت—احتمالاً فکر کرده بود یک لوکوموتیو غول‌پیکر از پشت سرش در حال نزدیک شدن است!در یکی از ایستگاه‌های کوچک، آن‌ها کنار یک قطار زرهی قدرتمند متوقف شدند.توپ‌های پوشیده از برزنت در هر طرف آن از بدنه بیرون زده بودند، و در اطراف آن، سربازان خوشحال ارتش سرخ ایستاده بودند، با پاهایشان به زمین می‌کوبیدند و با دستکش‌های پشمی‌شان دست می‌زدند تا خود را گرم کنند.اما یک مرد، با یک پالتوی چرمی، کمی دورتر از قطار زرهی ایستاده بود.ساکت و عمیق در فکر فرو رفته بود.چاک و گیک فوراً تصمیم گرفتند که او فرمانده است، و احتمالاً منتظر دریافت دستورات از وُروشیلُف می‌باشد.بله، آن‌ها در طول راه چیزهای زیادی دیدند.فقط حیف که طوفان شدیدی در بیرون در جریان بود و اغلب پنجره‌ها را با برف می‌پوشاند.و سرانجام، یک صبح زود، قطارشان وارد یک ایستگاه کوچک شد...

به‌محض اینکه مادر چاک و گیک را روی سکو گذاشت و چمدان‌هایشان را از مرد نظامی گرفت،قطار حرکت کرد و از ایستگاه خارج شد.چمدان‌ها درون برف روی هم انباشته شدند.به‌زودی سکوی چوبی ایستگاه کاملاً خالی شد،اما پدر هیچ جا دیده نمی‌شد.مادر حسابی از دست پدر عصبانی شد.او بچه‌ها را کنار چمدان‌ها گذاشت و به سمت سورتمه‌چی‌ها رفت تا ببیند کدام سورتمه برای بردن آن‌ها فرستاده شده است،چون هنوز صد کیلومتر دیگر از سرزمین تایگا را باید طی می‌کردند تا به جایی که پدر زندگی می‌کرد برسند.مادر مدتی طولانی آنجا ماند.در این میان، یک بز بدجنس و شیطانی سر و کله‌اش پیدا شد.در ابتدا، پوست تنه‌ی یک کُنده‌ی یخ‌زده را می‌جوید، سپس با صدایی آزاردهنده بع‌بع کرد و شروع به خیره شدن به چاک و گیک نمود.چاک و گیک فوراً پشت چمدان‌ها پنهان شدند.هیچ‌وقت نمی‌توانستی بفهمی بزهای این مناطق چه قصدی دارند!اما در همین لحظه، مادر بازگشت.او خیلی ناراحت به نظر می‌رسید و به آن‌ها گفت که احتمالاً پدر تلگرافشان را دریافت نکرده است،و به همین دلیل هیچ سورتمه‌ای برایشان نفرستاده است.آن‌ها یک سورتمه‌چی را صدا زدند.او با شلاق بلندش ضربه‌ای به پشت بز زد، سپس چمدان‌ها را برداشت و آن‌ها را به اتاق پذیرایی ایستگاه برد.اتاق پذیرایی خیلی کوچک بود.پشت پیشخوان، یک سماور چاق و چله به بزرگی چاک در حال جوشیدن بود.می‌لرزید و سوت می‌کشید، و بخار غلیظش همچون ابری به سمت سقف چوبی بالا می‌رفت،جایی که چند گنجشک کوچک برای فرار از سرما پناه گرفته بودند و چهچه می‌زدند.درحالی‌که چاک و گیک چایشان را می‌نوشیدند،مادر در حال چانه زدن با سورتمه‌چی بود.او برای رساندن آن‌ها به مقصدشان در میان تایگا، مبلغ هنگفتی درخواست کرد—صد روبل!اما به‌هرحال، مسیر واقعاً طولانی بود.در نهایت سر کرایه به توافق رسیدند،و سورتمه‌چی به خانه رفت تا برای راه، نان، کاه و فرش‌های پوستین بیاورد."پدر حتی نمی‌داند که ما رسیده‌ایم،" مادر گفت. "چقدر غافلگیر و خوشحال خواهد شد وقتی ما را ببیند!""بله، خوشحال می‌شود،" چاک با لحنی جدی گفت، درحالی‌که چایش را سر می‌کشید. "من هم غافلگیر و خوشحال خواهم شد.""من هم همین‌طور،" گیک اضافه کرد. "می‌دانید چه کنیم؟ بی‌سر و صدا مثل موش‌ها وارد شویم، و اگر بابا جایی رفته باشد، چمدان‌ها را قایم کنیم و خودمان برویم زیر تخت. او می‌آید و می‌نشیند، و ما تمام مدت نفس‌هایمان را حبس می‌کنیم. بعد ناگهان، با صدای بلند فریاد می‌زنیم!""من که زیر هیچ تختی نمی‌خزم،" مادر گفت. "و نه فریادی می‌زنم. خودتان بروید زیر تخت و فریاد بزنید.""چاک، چرا داری قند را توی جیبت می‌ریزی؟""جیب‌هایت همین‌طور هم پر است—انگار یک سطل آشغال واقعی همراهت داری!""این برای اسب‌هاست،" چاک خیلی آرام و منطقی پاسخ داد."گیک، تو هم بهتر است یک نان شیرینی برداری. خودت هیچ‌وقت چیزی همراه نداری و همیشه از من می‌خواهی!"



به زودی، راننده بازگشت.کیسه‌ها در سورتمه‌ی جادار بارگذاری شدند.کف آن با کاه پوشیده شد و پسرها را درونش گذاشتند و با پتوها و فرش‌های پوستین گرم پوشاندند.خداحافظ، شهرهای بزرگ! خداحافظ، کارخانه‌ها، ایستگاه‌ها، روستاها و دهکده‌ها!در پیش رو، سرزمینی از جنگل‌ها و تپه‌ها و جنگل‌های سیاه و انبوه قرار دارد.آن‌ها با شادی تا غروب پیش رفتند، دهانشان از شگفتی باز مانده بود از این‌که تایگای کهن‌سال چقدر زیباست.اما سپس، چاک، که به دلیل نشستن پشت راننده نمی‌توانست جاده را خوب ببیند، بی‌قرار شد و از مادر نان شیرینی یا پای خواست.طبیعتاً، مادر به او هیچ‌کدام را نداد.او اخم کرد، و چون کار دیگری برای انجام دادن نداشت، شروع به هل دادن گیک کرد و او را به لبه‌ی سورتمه چسباند.در ابتدا، گیک با صبوری مقاومت کرد.اما بعد از مدتی دیگر نتوانست تحمل کند و به چاک تف انداخت.چاک از کوره در رفت و به گیک حمله کرد.اما چون دست‌هایشان زیر پوستین‌های سنگین گیر کرده بود، تنها کاری که می‌توانستند بکنند این بود که با سرهای پوشیده در کلاه، به یکدیگر ضربه بزنند!مادر به آن‌ها نگاه کرد و خندید.راننده اسب‌ها را به جلو راند و سورتمه با سرعت به پیش رفت.دو خرگوش سفید و پشمالو از میان برف جَستند و وسط جاده شروع به رقصیدن کردند."هی، شماها! او-هو-هو!" راننده فریاد زد. "حواستان باشد، وگرنه زیرتان می‌کنیم!"خرگوش‌های شیطان با عجله به جنگل گریختند.باد شدیدی به صورتشان می‌کوبید.چاک و گیک ناخواسته همدیگر را در آغوش گرفتند، درحالی‌که از میان کوه‌های تایگا به سمت پایین سر می‌خوردــــبه سمت ماه، که به آرامی در حال بالا آمدن از سورتمه آبی بود.و سپس، ناگهان، اسب‌ها خودشان ایستادند، کنار کلبه‌ای کوچک که در میان برف مدفون شده بود."اینجا برای شب توقف می‌کنیم،" راننده گفت و از سورتمه پایین پرید."این ایستگاه ماست."کلبه کوچک بود اما محکم ساخته شده بود.و هیچ‌کس در آن زندگی نمی‌کرد.به زودی، کتری را روی آتش گذاشتند تا بجوشد، و راننده یک سبد پر از غذا آورد.سوسیس آن‌قدر سفت و یخزده بود که می‌توانستید با آن میخ بکوبید!آن را در آب داغ خیساندند و تکه‌های نان را روی اجاق داغ گذاشتند.در حالی که چاک پشت اجاق را می‌گشت، یک فنر خمیده پیدا کرد.راننده به او گفت که این بخشی از یک تله‌ی شکار حیوانات است.فنر زنگ‌زده و قدیمی به نظر می‌رسید و واضح بود که مدت‌هاست دیگر از آن استفاده نشده است.چاک فوراً این را تشخیص داد.پس از شام، همگی به رختخواب رفتند.یک تخت چوبی عریض کنار دیوار قرار داشت، و تشک آن از انبوهی از برگ‌های خشک ساخته شده بود.اما گیک حاضر نبود کنار دیوار یا وسط تخت بخوابد.او همیشه دوست داشت که در لبه‌ی تخت بخوابد. و با اینکه هنوز ترانه‌ای که در کودکی برایش می‌خواندند را به یاد داشت، که می‌گفت: "لالایی، عزیز دل من،کنار تخت نخواب، جان من" اما همیشه همان‌جا، در لبه‌ی تخت، به خواب می‌رفت...

اگر گیک وسط می‌خوابید، حتماً پتو را از روی بقیه می‌کشید، آرنج‌هایش را در بدنشان فرو می‌کرد و زانوهایش را در شکم چاک فشار می‌داد! پس آن‌ها بدون درآوردن لباس‌هایشان خوابیدند و با فرش‌های پوستین گرم خود را پوشاندند.چاک کنار دیوار خوابید، مادر وسط، و گیک طبق معمول در لبه‌ی تخت. راننده شمع را فوت کرد و به تخت بالای اجاق خزید.همه بلافاصله خوابشان برد.اما نیمه‌شب، طبق معمول، گیک احساس تشنگی کرد و بیدار شد.هنوز خواب‌آلود بود، اما چکمه‌های نمدی‌اش را پوشید، آرام به سمت میز رفت، کمی آب از کتری نوشید و بعد روی چهارپایه‌ای کنار پنجره نشست.ماه پشت ابرها پنهان شده بود و توده‌های برف از پشت شیشه‌های یخ‌زده، آبی-سیاه به نظر می‌رسیدند."انگار پدر به آخر دنیا رسیده است!"گیک با خودش فکر کرد، آیا واقعاً جایی در دنیا از اینجا دورتر وجود دارد؟ناگهان سرش را بلند کرد.احساس کرد که صدایی از بیرون شنیده است.نه، صدای ضربه نبود، بلکه بیشتر شبیه صدای خش‌خش برف زیر قدم‌های سنگین کسی بود.بله، دقیقاً همین بود!در تاریکی چیزی آهی کشید، حرکت کرد و جای پایش را عوض کرد.گیک مطمئن شد که این یک خرس است."ای خرس بدجنس! چه می‌خواهی؟ما این‌همه راه داریم تا به پدر برسیم،و تو می‌خواهی ما را ببلعی تا هرگز او را نبینیم؟نه، هرگز! بهتر است بروی،وگرنه یکی با تفنگ مطمئنش تو را از پا در می‌آورد،یا با شمشیر تیزش به تو ضربه می‌زند!"گیک با بینی گرفته و لرزان این کلمات را زمزمه کرد،درحالی‌که صورتش را محکم به پنجره‌ی یخ‌زده‌ی باریک فشار می‌داد.او هم ترسیده بود و هم کنجکاو.اما در همان لحظه، ماه ناگهان از پشت ابرهای گذرا بیرون آمد.توده‌های برفی که قبلاً سیاه و آبی به نظر می‌رسیدند،حالا در نور شیری‌رنگ ملایمی غرق شدند.و گیک دید که خرس، در واقع، اصلاً خرس نبود!بلکه اسبشان بود، که از طنابش باز شده بود و دور سورتمه می‌چرخید،و داشت کاه روی آن را می‌جوید!گیک ناامید شد.آرام زیر پتو خزید.اما چون قبل از خواب افکار ناخوشایندی در ذهنش بود،خواب ناخوشایندی هم دید.گیک خواب عجیبی دید:او ترسید—–یک دیو خشمگین تف داغ و سوزان پرتاب می‌کرد،مشت آهنینش را می‌چرخاند و با نیشخند شرارت‌آمیزی می‌خندید.میان شعله‌های سوزان، روی برف‌های لگدمال‌شده،سربازان، صف به صف، رژه می‌رفتند.و چیزی پلید را به دنبال خود می‌کشیدند:پرچم فاشیست‌ها با صلیب شکسته‌ای منحوس."هی، بایستید!" گیک فریاد زد. "دارید اشتباه می‌روید! نمی‌توانید از این راه بیایید!"اما هیچ‌کس نایستاد،و هیچ‌کس به گیک گوش نداد...

گیک با خشم شیپور حلبی را قاپید—همان که چاک در جعبه‌ی کفشش پنهان کرده بود—و آن‌قدر محکم در آن دمید که فرمانده‌ی در فکر فرو رفته‌ی قطار زرهی ناگهان سرش را بالا آورد.با یک اشاره‌ی دست مقتدرانه، تمام آن توپ‌های سنگین و وحشی‌اش همزمان غرش کردند."عالیه!" گیک با رضایت فریاد زد. "یکی کافی نیست! بهشان بیشتر شلیک کن!"مادر با پیچ‌وتاب خوردن دو پسر عزیزش از خواب بیدار شد.او به طرف چاک چرخید، اما چیزی سفت و نوک‌تیز پهلویش را نیش زد.دورش را گشت و فنر را بیرون کشید که چاک، صرفه‌جوی همیشگی، یواشکی با خودش به رختخواب برده بود.آن را پشت تخت پرت کرد.سپس، در نور ماه، به صورت گیک نگاهی انداخت و دید که او خواب‌های بد می‌بیند.خواب، البته، مثل یک فنر نیست که بتوان آن را دور انداخت.اما می‌توان آن را "پَراند".پس او گیک را به پهلو برگرداند، به‌آرامی تکانش داد و روی پیشانی سرخش فوت کرد.به‌زودی، گیک لب‌هایش را ملچ‌ملوچ کرد و لبخند زد.این یعنی کابوس‌هایش از بین رفته‌اند.پس از آن، مادر از تخت بیرون آمد و با پاهای جوراب‌پوش، به سمت پنجره رفت.هنوز سپیده نزده بود و آسمان همچنان پر از ستاره بود.برخی در فاصله‌ای دور می‌درخشیدند،درحالی‌که برخی درست بالای تایگا آویزان بودند.و—عجیب است!همان‌جایی که دقایقی پیش گیک نشسته بود، حالا او هم همان فکری را کرد که گیک کرده بود:آیا واقعاً جایی در این دنیا از اینجا دورتر وجود دارد؟جایی که شوهر ماجراجویش به آنجا آمده بود؟تمام روز بعد، مسیرشان از میان جنگل‌ها و تپه‌ها می‌گذشت.وقتی سربالایی‌ها را طی می‌کردند، راننده از سورتمه پیاده می‌شد و در میان برف‌ها قدم می‌زد.اما در سرازیری‌های تند، سورتمه چنان با سرعت سر می‌خورد که چاک و گیک حس می‌کردند که انگار سورتمه، اسب‌ها و همه چیز، مستقیماً از آسمان در حال سقوط هستند!سرانجام، نزدیک غروب، وقتی که هم مسافران و هم اسب‌ها حسابی خسته شده بودند، راننده گفت:"خب، رسیدیم!آن سوی آن نقطه‌ی چرخش،در فضای باز بعدی، اردوگاه را پیدا خواهیم کرد.""برو، اسب‌ها! یالا!"چاک و گیک از هیجان بالا پریدند، جیغ کشیدند،اما در همان لحظه، سورتمه تکانی خورد و هر دو دوباره به داخل کاه افتادند!مادر لبخند زد و شال پشمی‌اش را که دور کلاه پشمالویش پیچیده بود، کنار زد.

اینجا همان پیچ بود.سورتمه با مهارت پیچید و درست نزدیک سه خانه‌ی کوچک که در فضای باز جنگل قرار داشتند و از بادها در امان بودند، توقف کرد.اما چقدر عجیب!حتی یک سگ هم پارس نمی‌کرد،و هیچ‌کس در اطراف دیده نمی‌شد.هیچ دودی از دودکش‌ها بیرون نمی‌آمد.تمام مسیرها زیر برف مدفون شده بودندو همه‌جا آرامشی گورستانی حکمفرما بود.تنها موجودات زنده‌ای که دیده می‌شدند،چند زاغی سیاه‌وسفید بودند که احمقانه از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پریدند."مطمئنید که این همانجاست؟"مادر با صدایی ترسیده از راننده پرسید."بله، همینجاست،" او پاسخ داد."آن سه خانه‌ای که آنجا می‌بینید، ایستگاه تحقیقات زمین‌شناسی شماره‌ی ۳ است.تابلو روی تیرک را ببینید... دیدید؟نکند شما ایستگاه شماره‌ی ۴ را می‌خواستید؟اگر چنین است، آن در حدود دویست کیلومتر آن طرف‌تر است.""نه، نه،" مادر گفت، درحالی‌که با دقت به تابلو خیره شده بود."همینجاست که دنبالش می‌گردیم.اما تمام درها قفل هستند، و ایوان‌ها با برف پوشیده شده‌اند.همه کجا رفته‌اند؟""نمی‌دانم،" راننده با حیرت گفت."هفته‌ی پیش ما برایشان آذوقه آوردیم: مقداری آرد، پیاز و سیب‌زمینی.همه‌ی مردها اینجا بودند——هشت نفر، به‌جز رئیس و نگهبان.اما حالا...! عجب دردسری! گرگ‌ها که نمی‌توانسته‌اند همه‌شان را ببلعند!شما همین‌جا بمانید، من می‌روم خانه‌ی نگهبان را بررسی کنم."راننده فرش پوستینش را کنار زد و از میان برف‌ها به سمت دورترین کلبه راه افتاد.به‌زودی برگشت."خانه خالی است، اما اجاق هنوز گرم است.نگهبان باید همین اطراف باشد——احتمالاً برای شکار رفته.قبل از شب برمی‌گردد و هرچه بخواهید به شما می‌گوید.""اما چه چیزی می‌تواند به من بگوید؟" مادر فریاد زد."خودم هم می‌بینم که مردها مدتی است که رفته‌اند!""نمی‌دانم چه خواهد گفت،" راننده پاسخ داد."اما هرچه باشد، چیزی برای گفتن دارد، چون نگهبان است."با زحمت زیاد، سورتمه را تا ایوان کلبه‌ی نگهبان کشاندند.مسیر باریکی از کلبه به سمت جنگل می‌رفت.از در ورودی گذشتند،از کنار بیل‌ها، جاروها، تبرها و چوب‌ها،از کنار پوست خرس یخ‌زده‌ای که از قلاب آهنی آویزان بود،و وارد اتاق شدند.راننده پشت سرشان آمد و چمدان‌ها را آورد.داخل کلبه گرم بود.راننده بیرون رفت تا اسب‌ها را غذا بدهد.مادر، در سکوت، پسران ترسیده‌اش را کمک کرد تا پالتوهایشان را درآورند."این همه راه را آمدیم، و حالا پدر رفته!"مادر روی نیمکتی نشست و سخت به فکر فرو رفت.چه اتفاقی افتاده بود؟چرا اردوگاه خالی بود؟حالا چه باید می‌کردند؟برگردند؟اما پول او فقط به اندازه‌ی پرداخت کرایه‌ی راننده بود.پس باید منتظر نگهبان می‌ماندند.اما راننده سه ساعت دیگر می‌رفت——و اگر نگهبان تا آن موقع برنگردد چه؟نزدیک‌ترین ایستگاه راه‌آهن و دفتر تلگراف تقریباً صد کیلومتر دورتر بود...

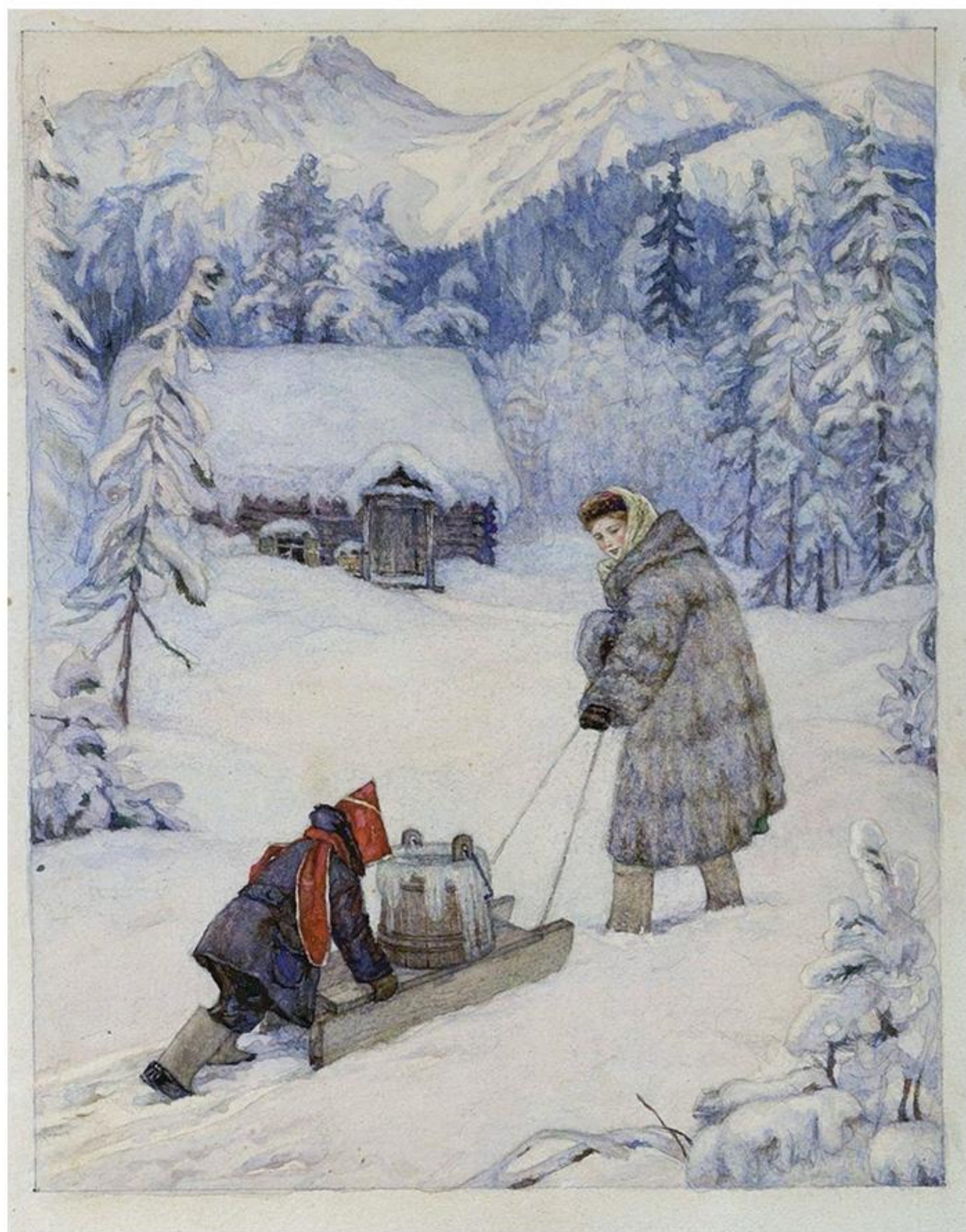
راننده وارد شد، نگاهی به اطراف اتاق انداخت، بو کشید، سپس به طرف اجاق رفت و داخل فر را نگاه کرد."نگهبان قبل از تاریکی برمی‌گردد،" او با اطمینان گفت. "ببینید، اینجا یک قابلمه سوپ کلم هست. اگر او قصد سفر طولانی داشت، سوپ را بیرون در سرما می گذاشت.اما، هر طور که صلاح می‌دانید عمل کنید،" او ادامه داد. "با این شرایط، می‌توانم شما را بدون هزینه به ایستگاه برگردانم؛ آدم سنگدلی نیستم.""نه،" مادر گفت. "برگشتن به ایستگاه هیچ فایده‌ای ندارد."آن‌ها دوباره کتری را روی آتش گذاشتند، سوسیس را گرم کردند و غذا خوردند و چای نوشیدند.درحالی‌که مادر وسایلشان را بیرون می‌آورد،چاک و گیک از نردبان بالا رفتند و روی تخت گرم بالای اجاق خزیدند.آنجا بوی شاخه‌های توس، پوستین‌های گرم و خرده‌چوب‌های کاج می‌آمد.چون مادر ناراحت و ساکت بود،چاک و گیک هم ساکت بودند.اما ساکت ماندن برای مدت طولانی سخت بود،پس، چون کار بهتری برای انجام دادن نداشتند، خیلی زود در خواب فرو رفتند.آن‌ها نشنیدند که راننده رفت،یا مادر از نردبان بالا آمد و کنارشان دراز کشید.وقتی بیدار شدند، کلبه در تاریکی فرو رفته بود.هر سه‌ی آن‌ها به‌طور همزمان با صدای پای کوبیدن روی ایوان از خواب پریدند.چیزی با صدای بلند در ورودی افتاد—احتمالاً یک بیل بود.در باز شد و نگهبان با یک فانوس در دست و یک سگ پشمالوی بزرگ پشت سرش وارد شد.او تفنگش را از پشتش برداشت، یک خرگوش مرده روی نیمکت انداخت،و فانوسش را بلند کرد و به سمت اجاق گرفت."خب، شما دیگر چه کسانی هستید؟""من همسر سریوگین، رئیس گروه زمین‌شناسی هستم،" مادر گفت و از تخت پایین آمد. "و این‌ها فرزندان او هستند."نگهبان فانوس را بالا آورد و روی چهره‌های ترسیده‌ی چاک و گیک انداخت."عین باباشون هستن، کاملاً شبیه.مخصوصاً این یکی که تپله."او با انگشت به چاک اشاره کرد.چاک و گیک دلخور شدند.چاک، چون مرد او را "تپل" خطاب کرده بود،و گیک، چون فکر می‌کرد که او بیشتر از چاک شبیه پدرشان است."حالا چرا این‌طوری با عجله اومدین اینجا؟"نگهبان نگاهی به مادر انداخت."بهتون گفته بودن که نیایید، می‌دونید.""نمی‌فهمم منظورتان چیست. چه کسی به ما گفته بود که نیاییم؟""بهتون گفته بودن که نیایید.خودم تلگراف سریوگین رو به ایستگاه بردم، و توش خیلی واضح نوشته بود:'سفر را دو هفته به تعویق بیندازید. گروه فوراً به تایگا می‌رود.'و وقتی سریوگین می‌گه 'تعویق بندازید'، یعنی باید تعویق بندازید.شما دارید دستورها رو زیر پا می‌گذارید.""از چه تلگرافی حرف می‌زنید؟"مادر پرسید."ما هیچ تلگرافی دریافت نکردیم."و مثل کسی که دنبال تأیید باشد، گیج و حیران به چاک و گیک نگاه کرد.اما با وحشت دید که آن دو با چشم‌های نگران به یکدیگر نگاه می‌کنند،و به سرعت به سمت دیوار عقب می‌روند...



"بچه‌ها،" مادر گفت و با نگاهی مشکوک به پسرها خیره شد. "وقتی من خانه نبودم، تلگرافی آمد؟"بالای تخت، شاخه‌های خشک و تراشه‌های چوب خش‌خش کردند، اما جوابی نیامد."جواب بدهید، موذی های کوچک!" مادر فریاد زد. "وقتی من بیرون بودم، تلگرافی گرفتید و فراموش کردید به من بدهید؟"چند ثانیه‌ی دیگر در سکوت گذشت.و سپس، ناگهان صدای زوزه‌ی بلندی از تختک بیرون آمد.چاک در نت‌های بم ناله سر داد، در حالی که گیک زیر و بم‌ها را با لرزش صدا همراهی می‌کرد!"بچه‌های بدجنس!" مادر فریاد زد. "آخرش مرا به کشتن می‌دهید.بس کنید و بگویید چه اتفاقی افتاده است!"اما به‌محض اینکه کلمه‌ی "مرگ" را به زبان آورد، چاک و گیک حتی بلندتر زار زدند.مدت زیادی طول کشید تا توانستند میان هق‌هق و زوزه‌هایشان حقیقت را اعتراف کنند،آن هم نه بدون کلی دعوا و سرزنش که تقصیر کدامشان بوده است.خب، با چنین بچه‌هایی چه می‌شود کرد؟با چوب تنبیهشان کرد؟آن‌ها را به زندان انداخت؟با زنجیر و گوی آهنی ببندیم و به کار سخت بفرستیم؟نه، مادر هیچ‌کدام از این کارها را نکرد.فقط آهی کشید و دستور داد پسرهایش از تخت پایین بیایند، بینی‌هایشان را پاک کنند و صورتشان را بشویند.سپس از نگهبان پرسید که حالا چه باید بکند.نگهبان گفت که گروه زمین‌شناسی برای انجام مأموریتی فوری به دره‌ی آلکاراش رفته و حداقل تا ده روز دیگر باز نخواهند گشت."اما ما ده روز را چطور بگذرانیم؟" مادر پرسید. "ما هیچ غذایی با خودمان نداریم!""باید یک‌جوری سر کنید،" نگهبان پاسخ داد. "برای شما مقداری نان می‌گذارم، و این خرگوش را هم بگیرید—پوستش را بکنید و بپزید.فردا باید برای چند روز به تایگا بروم تا تله‌هایم را بررسی کنم.""من از این خوشم نمی‌آید،" مادر گفت. "چطور می‌توانیم اینجا تنها بمانیم؟ ما هیچ‌چیز درباره‌ی این منطقه نمی‌دانیم، و اطرافمان چیزی جز جنگل و حیوانات وحشی نیست...""برای شما یک تفنگ می‌گذارم،" نگهبان گفت. "در انبار، هیزم هست، و آن‌طرف تپه یک چشمه وجود دارد.اینجا یک کیسه‌ی غلات هم هست. نمک در این قوطی است.من وقت ندارم که به شما برسم، متوجهید... .""اوه، چه مرد نفرت‌انگیزی،" گیک در گوش چاک زمزمه کرد."بیا چاک، بگذار حالش را بگیریم.""نه،" چاک گفت. "اگر این کار را کنیم، ما را از خانه بیرون می‌اندازد.بهتر است صبر کنیم تا بابا بیاید، بعد از او شکایت می‌کنیم.""تا وقتی بابا بیاید؟ اما او که به این زودی‌ها نمی‌آید!"گیک به سمت مادر رفت، روی زانویش نشست، اخم‌هایش را درهم کشیدو با نگاهی پر از خشم به نگهبان بی‌ادب خیره شد.نگهبان پالتوی خزدارش را درآوردو به سمت میزی که فانوس روی آن قرار داشت، قدم برداشت.

تنها در آن لحظه بود که گیک متوجه شد که بخش بزرگی از پوست خزدار پشت کت نگهبان، از شانه تا پایین کمربند، پاره شده است."سوپ کلم داخل اجاق است،" نگهبان به مادر گفت. "قاشق‌ها و کاسه‌ها هم آنجا روی قفسه‌اند. بنشینید و غذا بخورید. من هم در این بین به کت خودم رسیدگی می‌کنم.""تو میزبان اینجایی،" مادر گفت. "پس غذا را آماده کن و کتت را بده به من. مطمئنم که من بهتر از تو آن را وصله می‌زنم."نگهبان نگاهی به او انداخت و با نگاه خشمگین گیک مواجه شد."اوه! پس شما خانواده‌ی کله‌شقی هستید،" او زیر لب زمزمه کرد.کتش را به مادر داد، از جا بلند شد و به سمت قفسه رفت تا بشقاب‌ها را بیاورد."چطوری این‌قدر پاره شدی؟" چاک پرسید و به شکاف پشت کت اشاره کرد."یه دعوای کوچیک با یه خرس داشتم. یه خراش کوچیک ازش خوردم،" نگهبان با بی‌میلی پاسخ داد، در حالی که دیگ سنگین سوپ کلم را روی میز می‌گذاشت."شنیدی، گیک؟" چاک فریاد زد، وقتی که نگهبان از اتاق بیرون رفت."با یه خرس جنگیده! حتماً به همین خاطر امروز این‌قدر بداخلاقه!"گیک شنیده بود، اما اصلاً خوشش نمی‌آمد کسی—حتی اگر آن فرد مردی باشد که بتواند تنهایی با یک خرس بجنگد—به مادرش بی‌احترامی کند.با طلوع آفتابِ روز بعد، نگهبان کوله‌بار، تفنگ و سگش را برداشت، چوب اسکی‌هایش را پوشید و به اعماق تایگا رفت.حالا آن‌ها مجبور بودند خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند.هر سه نفرشان برای آوردن آب بیرون رفتند.در طرف دیگر تپه، یک چشمه‌ی کوچک از زیر یک صخره‌ی بیرون‌زده به بیرون می‌جوشید و در میان برف جاری می‌شد.بخاری غلیظ، همچون بخار کتری، از آب بلند می‌شد،اما وقتی چاک انگشتش را درون چشمه فرو برد، فهمید که آب یخزده و سرد است!بعد از آن، مقداری هیزم به داخل آوردند.مادر بلد نبود که اجاق بزرگ را روشن کند،و چوب‌ها برای مدت طولانی شعله نمی‌گرفتند.اما وقتی بالاخره آتش گرفتند،شعله‌ها چنان داغ بودند که لایه‌ی ضخیم یخ روی پنجره‌ی دیوار روبه‌رو تقریباً فوراً ذوب شد.حالا می‌توانستی از پنجره، حاشیه‌ی جنگل را ببینی،درخت‌هایی که زاغی‌ها از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر روی آن‌ها می‌پریدند،و قله‌های سنگی کوه‌های آبی را که از دور دیده می‌شدند.مادر بلد بود که یک مرغ را پر بکَند و تمیز کند،اما تاکنون هرگز یک خرگوش را پوست نکنده بود.مدتی که صرف این کار کرد، به‌قدری زیاد بود که در همان مدت می‌توانست یک گاو یا گاومیش را هم پوست بکند!گیک اصلاً از این کار خوشش نیامد،اما چاک با اشتیاق به مادر کمک کردو در عوض، دم خرگوش را به‌عنوان جایزه دریافت کرد!دمش آن‌قدر سبک و پشمالو بود که وقتی از بالای تخت اجاق پرتش می‌کرد، مثل یک چتر نجات در هوا شناور می‌شد.بعد از ناهار، هر سه نفرشان برای قدم زدن بیرون رفتند.چاک مادر را قانع می‌کرد که تفنگ را همراه ببرد، یا حداقل چند فشنگ بردارد.اما مادر قبول نکرد.در عوض، تفنگ را روی بلندترین قلاب آویزان کرد،سپس روی چهارپایه ایستاد و فشنگ‌ها را روی بالاترین قفسه گذاشت،و با لحنی تهدیدآمیز به چاک گفت:"اگر جرأت کنی حتی یک فشنگ برداری، دیگر رنگ آرامش را نخواهی دید!"چاک از خجالت سرخ شد و با عجله دور شد.یک فشنگ، همین حالا، در جیبش بود...

این واقعاً یک پیاده‌روی غیرمعمول بود.آن‌ها به‌صورت تک‌تک و پشت سر هم، در امتداد مسیر باریکی که به چشمه می‌رسید، حرکت کردند.آسمان بالای سرشان آبی سرد می‌درخشیدو صخره‌های دندانه‌دار کوه‌های آبی، همچون قلعه‌ها و برج‌های رؤیایی، در دوردست خودنمایی می‌کردند.زاغی‌های کنجکاو، سکوت یخزده را با فریادهایشان می‌شکستند.سنجاب‌های خاکستری چابک، از میان شاخه‌های ضخیم درختان سدر، می‌پریدند و شیرجه می‌زدند.زیر درختان، رد پای جانوران و پرندگان عجیب، نقش و نگاری شگفت‌انگیز روی فرش نرم و سفید برف ایجاد کرده بود.ناگهان، صدای شکستن و خش‌خش در تایگا طنین انداخت.احتمالاً توده‌ای از برف یخزده از بالای درختی پایین افتاده بود و شاخه‌ها را در هم شکسته بود.قبلاً، در مسکو، گیک فکر می‌کرد که کل دنیا فقط همان مسکو است—خیابان‌هایش، خانه‌هایش، تراموا‌ها و اتوبوس‌هایش.اما حالا، به نظرش می‌رسید که کل دنیا فقط یک جنگل تاریک و عظیم است.گیک این‌طور بود: اگر خورشید بالای سرش می‌تابید، حتماً باور می‌کرد که آسمان در سراسر زمین صاف و بدون ابر است.و اگر شاد بود، فکر می‌کرد که همه‌ی مردم دنیا هم باید شاد باشند.دو روز گذشت. روز سوم فرا رسید، اما هنوز خبری از نگهبان نبود.فضای کلبه‌ی کوچک و پوشیده از برف، کم‌کم حس نگرانی به خود گرفت.در شب‌ها و عصرها، این حس وحشت بیشتر از همیشه بود.آن‌ها درهای اتاق و ایوان را قفل و چفت می‌کردند،و پنجره‌ها را با حصیر می‌پوشاندند تا نور، حیوانات را به سمت خانه نکشاند.درحالی‌که باید کاملاً برعکس عمل می‌کردند،چون حیوانات، برعکس انسان‌ها، از نور می‌ترسند!باد در دودکش زوزه می‌کشید،و وقتی کولاک بیرون، تکه‌های تیز یخ را به دیوارها و پنجره‌ها می‌کوبید،به نظرشان می‌رسید که کسی آن بیرون در حال خراشیدن و تقلا کردن است.آن‌ها به تخت بالای اجاق خزیدند،و مادر برایشان داستان‌ها و افسانه‌های مختلفی تعریف کرد.سرانجام، مادر در میان حرف‌هایش به خواب رفت."چاک،" گیک گفت."چرا جادوگرها فقط توی قصه‌ها وجود دارند؟خیلی جالب می‌شد اگر جادوگرهای واقعی هم وجود داشتند!""و جادوگران بد و شیاطین هم؟" چاک پرسید.گیک با عصبانیت سرش را تکان داد."نه، چه کسی به شیاطین اهمیت می‌دهد؟آن‌ها به هیچ دردی نمی‌خورند.اما اگر می‌توانستیم یک جادوگر احضار کنیم، می‌توانستیم به او بگوییم که پرواز کند و به بابا خبر بدهد که مدت‌هاست ما اینجا هستیم!""اما او روی چی پرواز کند؟" چاک پرسید."روی چی؟... خب، فقط دست‌هایش را تکان می‌داد، یا یک کار دیگر می‌کرد.او یک راهی پیدا می‌کرد، نگران نباش!""اما الان برای دست تکان دادن خیلی سرد است،" چاک گفت."ببین من را: دستکش داشتم، روی آن هم دستکش پشمی، اما با این حال انگشت‌هایم یخ زدند وقتی هیزم‌ها را داخل آوردم.""نه، اما صادقانه بگو، چاک، فکر نمی‌کنی خیلی جالب می‌شد؟"چاک مردد شد."از کجا بدانم؟ یادته اون مرد لنگی که توی زیرزمین حیاط ما زندگی می‌کرد؟همون‌جا که حالا میشکا کریوکوف زندگی می‌کنه؟او دونات می‌فروخت، و کلی پیرزن برای پیشگویی پیشش می‌آمدند—در مورد اینکه چه کسی خوش‌شانس خواهد بود، چه کسی بدشانس، و از این جور چیزها."



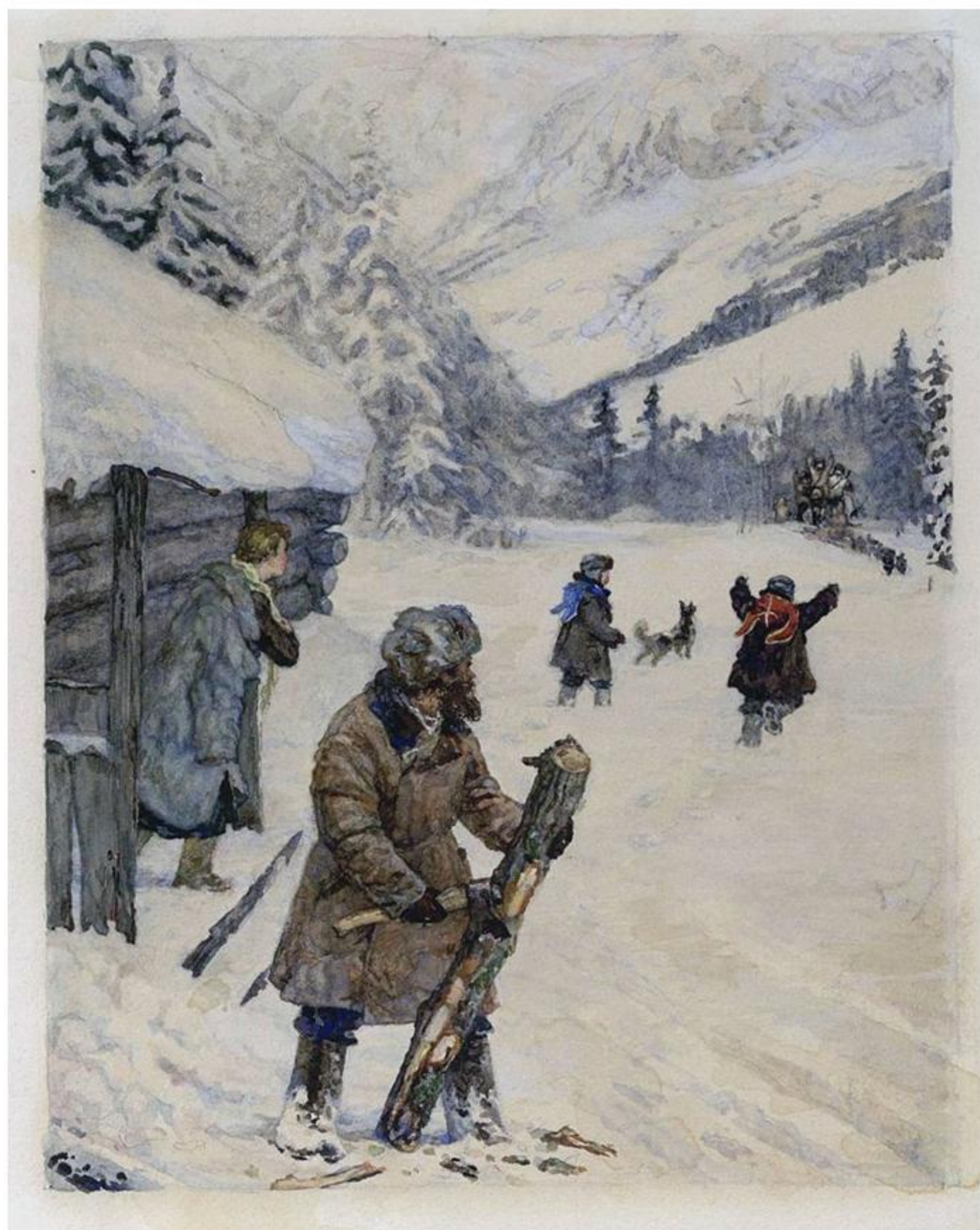
"خب، آیا پیشگوییهایش واقعاً درست از آب درمیآمدند؟""نمیدانم. فقط میدانم که پلیس آمد و او را برد،و کلی چیزهای عجیبوغریب هم در خانهاش پیدا شد.""خب، این نشان میدهد که اصلاً جادوگر نبود.فقط یک شیاد بود. به نظرت همینطور نیست؟""البته که شیاد بود،" چاک تأیید کرد."اما منظورم این است که—همهی جادوگرها شیاد هستند.چرا باید یک آدم مثل او زحمت کار کردن به خودش بدهد،وقتی میتواند از یک سوراخ رد شود و هرچه میخواهد، بردارد؟اما حالا بهتر است بخوابی، گیک، چون دیگر قصد ندارم با تو حرف بزنم.""چرا؟""چون داری کلی حرفهای بیمعنی میزنی،و بعد دوباره کابوس میبینی و زانوها و آرنجهایت را در من فرو میکنی.فکر میکنی دیشب که مشتی به شکمم زدی، حس خوبی داشت؟بیا، بگذار من هم روی تو امتحان کنم!"صبح روز چهارم، مادر مجبور شد که خودش هیزم خرد کند.آنها مدتها پیش گوشت خرگوش را خورده بودند،و زاغیها حتی استخوانهایش را هم تمیز کرده بودند.آن روز برای شام، تنها چیزی که داشتند، فرنی با چربی و پیاز بود.ذخیرهی نانشان رو به اتمام بود،اما مادر کمی آرد پیدا کرد و چند بیسکویت برایشان پخت.بعد از شام، گیک حال و روز خوبی نداشت،و مادر نگران شد که شاید تب کرده باشد.او دستور داد که گیک داخل بماند.سپس چاک را آماده کرد، سطلها و یک سورتمهی کوچک برداشت،و با هم برای آوردن آب و جمع کردن شاخههای خشک برای آتش فردا صبح، بیرون رفتند.گیک تنها ماند.منتظر ماند و منتظر ماند.سپس بیقرار شد، و...چاک و مادر مدت زیادی بیرون ماندند.در راه بازگشت، سورتمهی کوچک با سطلهای پر از آب چپه شد،و آنها مجبور شدند دوباره به چشمه برگردند.بعد، در نیمهی راه خانه، متوجه شدند که چاک یکی از دستکشهایش را در لبهی جنگل جا گذاشته است.پس دوباره برگشتند.در همین حال، هوا رو به تاریکی رفت.وقتی بالاخره به خانه رسیدند، خبری از گیک نبود.در ابتدا فکر کردند که زیر تودهای از پوستینهای روی تخت اجاق پنهان شده است،اما نه، آنجا نبود.چاک با شیطنت لبخند زد و آرام در گوش مادر زمزمه کرد که گیک، قطعاً، زیر اجاق پنهان شده است.مادر حسابی عصبانی شدو دستور داد که گیک فوراً بیرون بیاید.اما گیک سکوت کرد.سپس، چاک چنگک بلند اجاق را برداشتو شروع به زیر و رو کردن فضای زیر اجاق کرد.نه، گیک آنجا نبود...

مادر واقعاً نگران شد.نگاهی به میخی که کنار در بود انداخت.پالتو و کلاه گیک ناپدید شده بودند.با عجله بیرون رفت و اطراف خانه را نگاه کرد.سپس دوباره به داخل برگشت، فانوس را روشن کرد،به دقت داخل انباری تاریک و هیزم‌خانه را بررسی کرد.او گیک را صدا زد،گاهی سرزنش کرد، گاهی التماس،اما هیچ پاسخی نیامد.در همین حال، تاریکی به‌سرعت توده‌های برفی را در خود می‌بلعید.مادر دوباره با عجله به داخل خانه دوید،تفنگ را از میخش کند، فشنگها را برداشت،فانوس را به دست گرفت و به چاک هشدار داد که تحت هیچ شرایطی نباید خانه را ترک کند.سپس، شتابان به بیرون رفت.در طول چهار روز گذشته، جای پاهای زیادی روی برف‌ها نقش بسته بودند.او نمی‌دانست از کجا جست‌وجو را آغاز کند،اما تصمیم گرفت به سمت جاده برود،چون بعید می‌دانست که گیک جرأت کرده باشد تنهایی به جنگل برود.اما در جاده، هیچ‌کس نبود.او تفنگ را پر کرد و شلیک کرد.سپس گوش تیز کرد.بار دوم شلیک کرد، سپس بار سوم.ناگهان، از جایی نه چندان دور، صدای شلیک پاسخی شنیده شد.کسی در حال آمدن برای کمک بود!مادر خواست به سمت صدا بدود،اما چکمه‌های نمدی‌اش در برف فرو رفت.فانوس از دستش افتاد،شیشه‌ی آن شکست، و چراغ خاموش شد.ناگهان، از ایوان کلبه‌ی نگهبان، جیغی بلند و دلخراش بلند شد!این صدای چاک بود.او با شنیدن صدای تیراندازی، فکر کرد که گرگ‌هایی که گیک را خورده‌اند،حالا به مادر حمله کرده‌اند!مادر فانوس را کنار انداخت، نفس‌نفس‌زنان به سمت خانه دوید،چاک را، که بدون پالتو بیرون آمده بود، به داخل هل داد،تفنگ را به گوشه‌ای پرتاب کرد،یک ملاقه آب یخ برداشت و با عجله چند جرعه نوشید.در همین لحظه، صدای دویدن و کوبیدن روی پله‌ها بلند شد.در ناگهان باز شد.در میان ابری از بخار، سگ به داخل خانه پرید،و درست پشت سرش، نگهبان وارد شد."چی شده؟ این تیراندازی‌ها برای چیه؟"او بدون هیچ سلام و علیکی، یا حتی درآوردن لباس‌هایش، پرسید."پسرم را گم کرده‌ام."اشک‌ها از گونه‌های مادر جاری شدند.نتوانست چیزی بیشتر بگوید."یک لحظه صبر کن. گریه را بس کن،" نگهبان با تندی گفت."کی او را گم کردی؟ خیلی وقت پیش؟ یا همین الان؟برگرد، بی‌باک!" او به سگ دستور داد."حرف بزن، وگرنه دوباره می‌روم!""یک ساعت پیش،" مادر پاسخ داد."ما رفته بودیم آب بیاوریم،و وقتی برگشتیم، او دیگر اینجا نبود.پالتو و کلاهش را پوشید و رفت.""او در این یک ساعت نمی‌توانسته خیلی دور شده باشد،و اگر چکمه‌های نمدی و پالتو به تن دارد، یخ نخواهد زد."او خم شد و کلاه گیک را از روی قلاب برداشت.سپس کلاه و کفش‌های گیک را جلوی بینی سگ گرفت.سگ محتاطانه آن‌ها را بو کشیدو با چشمان باهوشش به چهره‌ی صاحبش نگاه کرد."این طرف!" نگهبان فریاد زد، در را باز کرد."برو، بی‌باک، پیدایش کن!"اما سگ فقط دمش را تکان دادو همان‌جا ایستاد."برو،" نگهبان با لحنی جدی گفت."پیدا کن، بی‌باک، پیدا کن!"سگ بی‌قرار هوا را بو کشید،با پنجه‌هایش زمین را خراشید،اما از جایش تکان نخورد...

"این همه سر و صدا برای چیه؟" نگهبان با عصبانیت پرسید.او بار دیگر کلاه و کفش‌های گیک را زیر بینی سگ گرفت، سپس یقه‌اش را گرفت.اما بی‌باک حاضر نبود دنبال نگهبان برود.دور خودش چرخید، چرخید، و در نهایت در جهت مخالف به راه افتاد.او کنار یک صندوق چوبی بزرگ ایستاد و با پنجه‌ی پشمالویش روی در آن را خراشید.سپس به طرف صاحبش برگشت و سه پارس بلند و کش‌دار کرد.نگهبان تفنگش را به مادر شگفت‌زده داد،به سمت صندوق رفت و در آن را عقب زد.آنجا، روی توده‌ای از پوستین‌ها و کیسه‌ها،گیک در خواب عمیقی فرو رفته بود!پالتویش را روی خود کشیده بود،و سرش را روی کلاهش گذاشته بود.وقتی او را از داخل صندوق بیرون آوردند و بیدارش کردند،چشمان خواب‌آلودش پلک زدند.او اصلاً نمی‌فهمید که چرا این همه سروصدا و شلوغی به راه افتاده است.مادر مدام او را می‌بوسید و گریه می‌کرد.چاک دست‌ها و پاهایش را می‌کشید و بالا و پایین می‌پرید."هورا! هورا!" او فریاد زد.سگ پشمالوی بی‌باک، که چاک با خوشحالی بوسه‌ای روی بینی‌اش کاشت، با شرمندگی رویش را برگرداند.او هم نمی‌فهمید که این همه هیاهو برای چیست.فقط آرام دمش را تکان دادو با حسرت به تکه نانی که روی میز بود، خیره شد.در نهایت مشخص شد که گیک وقتی مادر و چاک برای آوردن آب رفتند، احساس تنهایی شدیدی کرده است.پس تصمیم گرفت که یک شوخی با آن‌ها بکند.او کلاه و پالتویش را برداشت و داخل صندوق خزید.ایده‌اش این بود که منتظر بماند تا آن‌ها برگردند و دنبالش بگردند،و بعد ناگهان از داخل صندوق فریاد بزند و حسابی آن‌ها را بترساند!اما چون مادر و چاک بیش از حد دیر کردند،او در همان حال صبورانه دراز کشید، و قبل از اینکه بداند، خوابش برد.ناگهان نگهبان بلند شد و یک کلید سنگین و یک پاکت آبی رنگ مچاله‌شده رر وی میز انداخت."بفرما، این برای شماست،" او گفت."این کلید اتاق رئیس ما، سریوگین، و همچنین انبار مواد غذایی است.و این هم نامه‌ای از او.او چهار روز دیگر با گروهش اینجا خواهد بود، درست به موقع برای شب سال نو."پس این همان جایی بود که این پیرمرد بداخلاق و اخمو رفته بود!او گفته بود که باید به تله‌هایش سر بزند،اما در واقع با اسکی تا دره‌ی دورافتاده‌ی آلکاراش رفته بود.مادر حتی نامه را باز نکرد.فقط بلند شد و با سپاس‌گزاری دستش را روی شانه‌ی پیرمرد گذاشت.اما او فقط شروع به غرغر کردن کرد،که چرا گیک جعبه‌ی فشنگ‌های داخل صندوق را به هم ریخته،و چرا مادر فانوس را شکسته است.او تا مدت‌ها غرغر کرد،اما دیگر هیچ‌کس از این پیرمرد عبوس نمی‌ترسید.مادر آن شب یک لحظه هم گیک را از چشم دور نکرد.با کوچک‌ترین صدا، دست او را محکم می‌گرفت،انگار می‌ترسید که یک‌دفعه دوباره ناپدید شود.او آن‌قدر با گیک مهربان بودکه چاک در نهایت دلخور شد و آرزو کرد که کاش او هم زودتر به فکر خزیدن داخل صندوق افتاده بود!



و حالا، تازه وقت خوش‌گذرانی واقعی بود.صبح روز بعد، نگهبان در اتاق پدر را باز کرد،اجاق را چنان شعله‌ور کرد که گرمایش همه جا را گرفت،و وسایلشان را داخل آورد.اتاق بزرگ و پرنور بود،اما همه‌چیز در آن حسابی به‌هم‌ریخته و نامرتب بود.مادر بلافاصله دست‌به‌کار نظافت شد.تمام روز، از این طرف به آن طرف می‌رفت، وسایل را جابه‌جا می‌کرد،زمین را می‌شست، گردگیری و تمیزکاری می‌کرد.وقتی عصر، نگهبان هیزم آورد،دم در ایستاد و با حیرت به داخل اتاق نگاه کرد.اتاق آن‌قدر تمیز شده بود که جرأت نکرد یک قدم جلوتر بگذارد!اما بی‌باک، بدون هیچ معطلی وارد شد.او با یک جهش از روی زمین تازه‌شسته‌شده عبور کرد،به سمت گیک رفت و با بینی سردش به او ضربه زد."سلام، احمق کوچولو،" انگار می‌گفت،"من بودم که پیدایت کردم، پس بهتر است چیزی برای خوردن به من بدهی!"مادر تکه‌ای سوسیس برای بی‌باک انداخت.نگهبان با دیدن این صحنه، غرغرکنان گفت که اگر قرار باشد سگ‌ها در تایگا با سوسیس تغذیه شوند، زاغی‌ها از خنده ریسه خواهند رفت!پس مادر نصف طول یک سوسیس را برای خودش هم برید.او با گفتن "ممنون"، بیرون رفت،در حالی که زیر لب غر می‌زد و سر خاکستری‌اش را از رفتار عجیب شهری‌ها تکان می‌داد.روز بعد، تصمیم گرفتند که درخت سال نو را برپا کنند.از چه چیزهایی برای تزئینات استفاده نکردند!همه‌ی تصاویر رنگی را از مجله‌های قدیمی که پیدا کرده بودند، بریدند.از پارچه‌های کهنه و پنبه، عروسک‌ها و حیوانات ساختند.از جعبه‌ی تنباکوی پدر، تمام کاغذهای نازک را برداشتند و گل‌های زیبایی ساختند.با اینکه نگهبان مردی اخمو و عبوس بود،بعد از آوردن هیزم، برای مدت طولانی در چهارچوب در می‌ایستادو با شگفتی به خلاقیت آن‌ها نگاه می‌کرد.سرانجام، دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد.او مقداری فویل آلومینیومی—همان نوعی که برای بسته‌بندی چای استفاده می‌شد—و یک تکه موم بزرگ از وسایل کفاشی‌اش برایشان آورد.چه هیجانی!کارگاه ساخت تزئینات فوراً تبدیل به کارگاه شمع‌سازی شد.شمع‌ها زمخت و ساده بودند،اما همان‌قدر روشنایی داشتند که بهترین شمع‌های فروشگاه‌های شهر داشت.حالا تنها چیزی که کم بود، درخت بود.مادر از نگهبان خواست که تبرش را قرض بدهد.او چیزی نگفت، فقط بلند شد، اسکی‌هایش را پوشید و به جنگل رفت.نیم ساعت بعد، برگشت.حالا هر چه می‌خواهید بگویید:بگویید که تزئینات آن‌قدرها هم زیبا نبودند،که خرگوش‌های پارچه‌ای‌شان بیشتر به گربه شبیه بودند،که عروسک‌هایشان همه شبیه هم بودند—بینی‌های صاف و چشمان درشت،و اینکه مخروط‌های کاج که در فویل پیچیده شده بودند، مثل توپ‌های شیشه‌ای رنگی در مغازه‌ها نمی‌درخشیدند.اما درخت‌شان...در کل مسکو، درختی مثل آن پیدا نمی‌شد!یک درخت زیبای تایگایی—بلند و باشکوه،با شاخه‌هایی که نوکشان همچون ستاره‌های سبز کوچک می‌درخشید.



چهار روز گذشت و کسی متوجه نشد که زمان چگونه سپری شد.و سرانجام، شب سال نو فرا رسید.از صبح زود، چاک و گیک حاضر نبودند به خانه برگردند.بینی‌هایشان از سرما آبی شده بود، اما همچنان در برف راه می‌رفتندو هر لحظه انتظار داشتند که پدر و یارانش از راه برسند.نگهبان، که مشغول گرم کردن حمام بود، به آن‌ها گفت که بیهوده خودشان را در سرما یخ می‌زنند،چون گروه قبل از زمان شام برنمی‌گردد.و دقیقاً همین‌طور شد.به‌محض اینکه برای شام سر میز نشستند،نگهبان به پنجره زد.هر سه نفر با عجله پالتوهایشان را پوشیدند و به ایوان دویدند."حالا خوب نگاه کنید،" نگهبان گفت."چند لحظه‌ی دیگر آن‌ها را روی سراشیبی، سمت راست قله‌ی بزرگ خواهید دید،بعد دوباره در تایگا ناپدید می‌شوند،و ظرف سی دقیقه به خانه خواهند رسید."و دقیقاً همین اتفاق افتاد.اولین چیزی که از میان گردنه‌ی کوه نمایان شد،یک تیم از سگ‌های سورتمه‌کش بود که تعدادی سورتمه‌ی بارگیری‌شده را می‌کشیدند.پشت سرشان، گروهی از اسکی‌بازان ماهر حرکت می‌کردند.از دور، آن‌ها خیلی کوچک به نظر می‌رسیدند،با آن کوه‌های عظیم در پس‌زمینه‌ی خود،اما بازوان، پاها و سرهایشان روی برف سفید کاملاً مشخص بود.آن‌ها با سرعت از سراشیبی بی‌درخت پایین آمدند،و بعد ناگهان در میان درختان جنگل ناپدید شدند.دقیقاً نیم ساعت بعد،صدای پارس سگ‌ها، فریادهای شادی، و غژغژ سورتمه‌ها از نزدیک به گوش رسید.سگ‌های گرسنه، که حس کرده بودند به خانه نزدیک شده‌اند،ناگهان از میان درختان به بیرون پریدند. پشت سر آن‌ها، نُه اسکی‌باز با سرعت در حرکت بودند.وقتی مردان، مادر، چاک و گیک را روی ایوان دیدند،چوب‌های اسکی‌شان را در هوا تکان دادند و با صدای بلند فریاد شادی سر دادند.گیک دیگر نمی‌توانست صبر کند.از روی پله‌ها پایین پرید،چکمه‌های نمدی‌اش در برف فرو رفت، اما او به دویدن ادامه داد،به سمت آن مرد بلندقد و ریشو که پیشاپیش گروه بود،و از همه بلندتر فریاد می‌زد: "هورا!"بقیه‌ی بعدازظهر، مردها مشغول شستن، اصلاح کردن و مرتب شدن بودند.و عصر، همگی در یک جشن شاد سال نو دور هم جمع شدند.میز چیده شد، چراغ خاموش شد و شمع‌ها روشن شدند.اما از آنجایی که به‌جز چاک و گیک، بقیه همه بزرگسال بودند،نمی‌دانستند بعد از آن باید چه‌کار کنند!خوشبختانه، یکی از مردها یک آکاردئون داشت.آن را بیرون آورد و یک والس شاد نواخت.همه از جا پریدند و شروع به رقص کردند.و واقعاً همه بسیار خوب می‌رقصیدند—به‌خصوص وقتی که با مادر می‌رقصیدند!اما پدر بلد نبود برقصد.او مردی درشت‌اندام و مهربان بود،و اگر فقط در اتاق قدم می‌زد، چه برسد به رقصیدن،تمام ظروف داخل قفسه‌ها به لرزه درمی‌آمدند و به صدا می‌افتادند!پس او چاک و گیک را روی زانوانش نشاند،و آن‌ها با صدای بلند برای همه دست می‌زدند و تشویق می‌کردند.



به‌زودی، رقصیدن به پایان رسید.از گیک خواستند که یک ترانه بخواند.گیک نیازی به اصرار نداشت.او می‌دانست که می‌تواند آواز بخواند، و به این توانایی‌اش افتخار می‌کرد.نوازنده‌ی آکاردئون همراهی‌اش کرد.دیگر یادم نیست که چه خواند،اما یادم هست که آهنگ زیبایی بود،چون همه در سکوت گوش می‌دادند.وقتی گیک برای نفس گرفتن مکث کرد،می‌توانستی صدای ترق‌وتروق شعله‌های شمع و زوزه‌ی باد را در بیرون بشنوی.و وقتی که آوازش تمام شد، همه شروع به کف زدن و فریاد زدن کردند.آن‌ها گیک را بلند کردند و خواستند او را به هوا پرتاب کنند.اما مادر سریع او را از دستشان گرفت،چون می‌ترسید که در هیجان‌شان،سر گیک را به سقف چوبی بکوبند!"حالا همه بنشینید،" پدر گفت، درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد."بخش اصلی برنامه در شرف آغاز است."او رادیو را روشن کرد.همه ساکت نشستند و منتظر ماندند.ابتدا همه‌جا در سکوت فرو رفت.سپس صدایی به گوش رسید ــــ صدای بوق ماشین‌ها.بعد از آن، صدای خراش و هیس‌هیس ضعیفی آمد،و از دور، صدایی خوش‌آهنگ به گوش رسید.ناقوس‌های بزرگ و کوچک، این‌گونه نواختند:تیر-لیل-لیلی-دونگ!تیر-لیل-لیلی-دونگ!چاک و گیک به یکدیگر نگاه کردند.آن‌ها می‌دانستند که این صدا چیست.ناقوس‌های طلایی کرملین بودند،که در زیر ستاره‌ی سرخ برج اسپاسکی در مسکو،آهنگ‌شان را در فضا طنین‌انداز می‌کردند.و این زنگ‌ها ــــ در شب سال نو ــــ در همه‌جا شنیده می‌شدند:در شهر و روستا،در دشت‌ها و تایگا،و در دریاهای آبی.و البته، آن فرمانده‌ی در فکر فرو رفته‌ی قطار زرهی،همان که با دقت منتظر دستورات وُروشیلُف بود،او هم صدای ناقوس‌ها را شنید.همه ایستادند.همه برای یکدیگر آرزوی سال نوی مبارک و شادی های بسیارکردند.هرکس شادی را به‌گونه‌ای برای خودش معنا می‌کرد،اما همه می‌دانستند و درک می‌کردند که باید با شرافت زندگی کنند،سخت کار کنند،و این سرزمین پهناور و سعادتمند را،که به نام **اتحاد جماهیر شوروی** شناخته می‌شد،دوست بدارند و از آن محافظت کنند.

۱۹۳۹





ترجمه به فارسی از سیاوش ایمانی پیرسرایی

تصویرگری شده توسط والری شولگا

ویرایش شده توسط یوگنی اسپیرین، آروند گوپتا
صفحه‌آرایی توسط یوگنی اسپیرین، آروند گوپتا، دامیتری مازاناف

پروژه‌ی بین‌المللی:"مینی پروگرس و مینی رادوگا"و
پروژه‌ی:"میر-تایتلز"

MINI PROGRESS & MINI RADUGA